

خدا جون سلام به روی ماهت...

کتاب‌گردها و شرکا ۱

اولین سفر تیلی به کتاب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آنا جيمز . لعيا سپهر

کتاب کردها و شرکا

اولین سفر تیلی به کتاب

سرشناسه: جیمز، آن، ۱۹۵۲ - م.

James, Ann

عنوان و نام پدیدآور: اولین سفر تیلی به کتاب / نویسنده: آنا جیمز؛ مترجم: لعیلا سپهر.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۶۷ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: کتاب‌گردها و شرکا: ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۴۹-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Bookwanderers, 2019.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: سپهر، لعیلا، ۱۳۵۹، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷۱

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۷۹۷۵۷

۷۱۶۵۱۰۱



انتشارات پرتقال

کتاب‌گردها و شرکا: ۱: اولین سفر تیلی به کتاب

نویسنده: آنا جیمز

مترجم: لعیلا سپهر

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: حسین صادقی فرد

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - انسیه ترکمان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۴۹-۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای خواهرم هستر که از داستان‌هایی شبیه
داستان‌های من آفریده شد.
آ.ج

برای عزیزانم، نیما، پارسا و شهاب مهربانم
ل.س



۱

چشم‌اندازی از ورودی شهربازی

ماتیلدا در کتاب‌فروشی «کتاب‌گردها و شرکا» را با فشار باز کرد و نفس عمیقی کشید و عطر آشنای شمع‌های تازه‌خاموش‌شده، شکلات تلخ، و البته کتاب را فروداد. لحظه‌ای فراموش کرد که به سرتاپایش آب گل‌آلود پاشیده شده و با خیال راحت از تصور یک هفته تعطیلات پیش‌رو، که مثل چشم‌اندازی از ورودی شهربازی مقابلش گسترده شده بود، ذوق کرد. اما حباب این آسودگی، با نفوذ رطوبت به جوراب‌شلواری‌اش و لرزه‌ای که سرما به تنش انداخت، ترکید و او از دَری رد شد که کتاب‌فروشی را به خانه‌ی باریک محل زندگی او و بابابزرگ و مامان‌بزرگش وصل می‌کرد و گذاشت در پشت‌سرش با صدای بلند به هم بخورد. کیف مدرسه‌اش را روی میز پرت کرد - و به‌طور تصادفی، یک کپه سیب‌زمینی را در هوا به پرواز درآورد - بعد خودش را با شدت تمام، تِلپی روی یک صندلی انداخت.

لحظه‌ای مکث کرد و منتظر واکنش مامان بزرگ شد و وقتی بالاخره سروکله‌ی مامان بزرگ پیدا شد، تیلی با حالتی نمایشی سرش را روی بازوهایش، که روی میز بود، کوبید.

مامان بزرگ درحالی که با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد، گفت: «تعطیلات میان‌ترم مبارک تیلی! تو رو خدا بگو موضوع چیه؟ و چرا دقّ دلّی ت رو سر سیب‌زمینی‌ها خالی کردی؟»

تیلی با شرمندگی شروع کرد به جمع کردن سیب‌زمینی‌ها، و گونه‌های همیشه سفید و کک‌ومکی‌اش، از خجالت مثل تمشک سرخ شد.

مامان بزرگ درحالی که داشت از پنجره‌ی آشپزخانه بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: «سرتاپات هم که خیسه. مگه هنوز داره بارون می‌آد؟» تیلی زانو زد تا یکی از سیب‌زمینی‌ها را بردارد که قل خورده بود توی سبد گربه، و مامان بزرگ با محبت سر‌نوازش را نوازش کرد. تیلی آهی کشید و به پاهای مامان بزرگ تکیه زد و گفت: «گریس با دوچرخه‌ش از یه چاله‌ی آب رد شد و سرتاپام رو خیس کرد.»

مامان بزرگ به آرامی پرسید: «مطمئنأ این کار رو عمدی نکرده.»

تیلی غرغرکنان زیر لب مخالفت کرد.

مامان بزرگ گفت: «مگه شما مثل یه روح توی دوتا بدن نیستین؟»

تیلی جواب داد: «این موضوع مال قبله، وقتی که کوچک بودیم. اون الان دوست‌های جدیدی پیدا کرده. عضو تیم نت‌بال شده و حالا فقط می‌خواد با دخترهای هم‌گروهی‌ش باشه و هر روز پیش آمارا و پاپی می‌شینه.»

مامان بزرگ پرسید: «من آمارا و پاپی رو دیده‌ام؟»

«نه، اون‌ها به مدرسه‌ی سنت انید می‌رن و همیشه هم به همدیگه

چسبیده‌ان.»

مامان بزرگ گفت: «چرا توی تعطیلات چندتاشون رو دعوت نمی‌کنی بیان

خونه تا باهم آشنا بشین؟»

تیلی با تردید جواب داد: «فکر نمی‌کنم بیان. همیشه وقتی سعی می‌کنم باهاشون حرف بزنم، درباره‌ی یه چیزی پیچ‌پیچ می‌کنن و می‌خندن.»

مامان‌بزرگ گفت: «ممکنه این دفعه غافل‌گیرت کنن و بیان. تا ازشون نپرسی که نمی‌فهمی. شجاع باش ماتیلدا، شجاع باش و...»

تیلی پرید وسط حرف مامان‌بزرگ و ادامه داد: «شجاع باش، کنجکاو باش، مهربون باش، می‌دونم.»

مامان‌بزرگ گفت: «مامانت که داشت بزرگ می‌شد، همیشه همین حرف‌ها رو بهش می‌زدیم.»

تیلی جواب داد: «من فقط فکر می‌کنم که شجاع بودن به‌طور طبیعی به بعضی از مردم بیشتر از بعضی‌های دیگه می‌آد.»

مامان‌بزرگ جواب داد: «معمولاً همون چیزهایی که به‌طور طبیعی به دست نمی‌آن، مهم‌ترین‌ها هستن. حالا چرا اون روپوش خیس رو در نمی‌آری و دوش نمی‌گیری؟ من هم برات یه لیوان شکلات داغ درست می‌کنم تا شروع تعطیلات رو جشن بگیریم.»



بیست دقیقه بعد، تیلی خشک و تمیز بود، موهای فرفری قهوه‌ای تیره‌اش هم رطوبت کمتری داشت و درحالی‌که لباس‌های خودش را پوشیده بود، دو لیوان شکلات داغ را، که رویش پر از کف خامه بود، برای خودش و بابابزرگش می‌برد. او در آشپزخانه را با پشتش هل داد و باز کرد و به‌طرف کتاب‌فروشی چرخید. کتاب‌فروشی کتاب‌گردها و شرکا برای تیلی بهترین جای دنیا بود. در خیابان اصلی و شلوغ شمال لندن، مغازه از بیرون مثل یک کتاب‌فروشی کاملاً معمولی به نظر می‌رسید، اما وقتی وارد می‌شدی، نمی‌توانستی بفهمی که چطور در فضای محصور بین این دیوارهای معمولی، این‌همه چیز جا گرفته.

مغازه شامل پنج طبقه قفسه و سه کنجی، مبلمان، و کاناپه‌های نرم و پف‌دار و هزارتویی از قفسه بود که در جهات مختلف بالا رفته بودند. یک راه‌پله‌ی مارپیچ انگار رقص‌کنان از دیوار بالا رفته بود و نردبان‌های چوبی رنگ‌شده به تمام گوشه‌های دور از دسترس کشیده شده بودند. هنگامی که نور به داخل می‌تابید و ذرات گردو خاک در هوا می‌رقصیدند،

پنجره‌های بلند هلالی‌شکل، فضا را کمی شبیه به کلیسا می‌کردند. وقتی هوا خوب بود نور

آفتاب به کف مغازه می‌افتاد و گریه‌ی ساکن

کتاب‌فروشی - که به خاطر ذات کنج‌کاوش آلیس نام داشت - معمولاً گرم‌ترین جاها را برای

چرت زدن انتخاب می‌کرد. در طول تابستان

شومینه‌ی بزرگ پشت پیشخان پر از گل‌های

شاداب بود، اما حالا که اکتبر بود آتش در میان

زبانه می‌کشید.



تیلی هیچ‌وقت از لندن خیلی دور نشده بود، اما احساس می‌کرد در بین صفحات کتاب، مسافری باتجربه است: روی شیروانی‌های پاریس مسابقه داده بود، یاد گرفته بود چطور سوار جاروی جادوگران شود و شفق قطبی را از روی عرشه‌ی یک کشتی تماشا کرده بود. او همراه با دخترانی کنج‌کاو و سرکش، سرزمین‌های خیالی و باغ‌های مخفی را کشف کرده بود. کتاب‌هایی پیدا کرد که به بحث‌های طولانی با بابابزرگ درمورد نان صبحانه‌ی آغشته به کره انجامید. داستان‌هایی کشف کرد که آن‌ها را بارها و بارها خواند تا به نتایجی رسید که بسیار درخشان‌تر از نتایج آزمون‌های بی‌پایان مدرسه بودند. به دوستی‌هایی دست یافت که به نظر می‌رسید فارغ از قوانین اجتماعی پیچیده‌ی مدرسه باشند. تیلی گاهی فکر می‌کرد لابد «رفاقت» را توی یکی از درس‌های مدرسه یاد داده بودند و



او آن جلسه غایب بوده و عقب افتاده و هیچ وقت نتوانسته خودش را به بقیه برساند.

بابابزرگ پشت پیشخان داشت کتاب‌هایی را که مشتری‌ها سفارش داده بودند دسته‌بندی می‌کرد، رسیده‌ها را با عنوان کتاب‌ها تطبیق می‌داد، و مرتب روی هم می‌چید تا برای ارسال آماده باشند. تیلی درحالی‌که به‌دقت سعی می‌کرد شکلات داغ را نریزد، لیوان دوم را روی میز گذاشت.

بابابزرگ همین‌طور که لیوانش را به لیوان او می‌زد گفت: «تعطیلات مبارک، تیلی!» و بعد لیوان را سر کشید و مثل همیشه وانمود کرد که متوجه مالیده شدن خامه به لب بالایش نشده. «تکالیف مدرسه‌ت زیاده؟» تیلی با حالتی جدی جواب داد: «باید یه کتابی رو بخونم که قبلاً نخونده‌امش.»

بابابزرگ با پوزخند گفت: «خدای من، عزیزم! حتی اگه بخوای یک‌هفته‌ای هم کتاب رو تموم کنی، باید از همین حالا شروع به خوندن کنی.» تیلی انگشتش را توی خامه‌ی لیوانش فروبرد، ریزریز خندید و به پنج کتابی فکر کرد که کنار تختش گذاشته بود تا در تعطیلات بخواند.

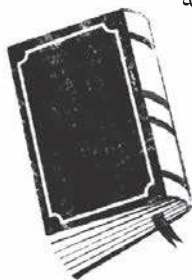
«خانم وِبر گفت که بعد از تعطیلات پروژه‌ای رو درباره‌ی شخصیت‌های محبوب کتاب‌هامون شروع می‌کنیم و اینکه اگه می‌خوایم از بقیه جلو بیفتیم باید به این فکر کنیم که شخصیت موردعلاقه‌مون کیه. شما کی رو انتخاب می‌کنین؟»

بابابزرگ، درحالی‌که خامه‌ی پشت لبش را لیس می‌زد، گفت: «چه سؤالی! باید اقرار کنم ندای درونی‌م من رو به سمت شرلوک هلمز می‌کشونه، اما بازهم باید درست‌وحسابی فکر کنم و بعد جواب رسمی‌م رو به اطلاعات برسونم. حالا غیر از اون تکلیف به‌خصوص و طاقت‌فرسایی که گفتی، چه برنامه‌ی دیگه‌ای برای این هفته داری؟ گریس می‌آد پیشت؟»

تیلی گفت: «نمی‌دونم چرا شما و مامان بزرگ همه‌ش از من درمورد گریس سؤال می‌کنین.»

بابابزرگ با تعجب پرسید: «واقعاً؟ خب، من فکر کردم اون بهترین دوستته.»
تیلی با حالتی جدی گفت: «من اصلاً بهترین رفیق ندارم و فهمیده‌ام که توی مدرسه کسی نیست که در حدی باشه که بشه بهش گفت بهترین دوست.»
بابابزرگ پرسید: «و دقیقاً چی باعث می‌شه که بشه به کسی گفت بهترین دوست؟»

تیلی جواب داد: «کسی که کنارت بمونه، کسی که هیچ‌وقت حوصله‌ش از حرف زدن باهات سر نره. کسی که ماجراجو و باهوش و شجاع و بامزه...»
و درحالی‌که معیارهایش را با انگشت می‌شمرده ادامه



داد: «کسی مثل آنه شرلی یا آلیس در سرزمین عجایب. ضمناً اون‌ها شخصیت‌های موردعلاقه‌ی من هستن.»
تیلی فهمید به‌جز چند مورد خاص، واقعاً همراهی با شخصیت‌های داخل کتاب‌هایش را به بیشتر مردمی که در زندگی واقعی می‌شناسد، ترجیح می‌دهد.

بابابزرگ متفکرانه گفت: «تیلی، فکر نکنم بهترین دوست معنی ثابتی داشته باشه. بعضی وقت‌ها کسی که با تو دوست می‌شه هیچ شباهتی به انتظارات تو نداره. دوست‌ها باید بهترین خصوصیات درونی تو رو کشف کنن، نه اینکه شبیه تو باشن. مطمئنم که تو هم مکمل کسی هستی.»

تیلی سعی کرد خودش را به‌عنوان مکمل بهترین دوست احتمالی‌اش مجسم کند؛ اما وقتی مستقیماً به خودش فکر کرد، احساسی گنگ و مبهم به او دست داد، مثل عکسی که محو و تار است، و وقتی خودش را با شخصیت‌هایی مقایسه کرد که در کتاب‌هایش ملاقات کرده بود، دید جوهر و کاغذ آن‌ها واقعی‌تر از پوست و استخوان خودش به نظر می‌رسد.

بابابزرگ ادامه داد: «و حالا هم اگه دنبال یه دوست خوبِ پیر، با سبیل و مغازه‌ی کتاب‌فروشی می‌گردی، بدون که همیشه من رو داری.»

تیلی درحالی‌که سعی می‌کرد همه‌ی افکار مربوط به بهترین دوست فرضی را از ذهنش پاک کند، جواب داد: «دقیقاً! من به هیچ‌کسی که بیرون از کتاب‌گردها و شرکا زندگی کنه، احتیاج ندارم.»

۲

هیچ کس در زندگی واقعی ماجراهای به درد بخور ندارد

صبح روز بعد تیلی با صدای باران و افتادن برگ‌های پاییزی روی سطح شیب‌دار پنجره‌ی سقفی اتاقش بیدار شد. آمدن باران به معنای روزهایی ساکت و آرام در مغازه بود، چون مردم در خانه می‌ماندند و فقط گروه عجیب‌وغریبی از کتاب‌خوان‌های شلخته بودند که در قسمت کافه‌ی کتاب‌فروشی منتظر می‌ماندند تا لباس‌هایشان خشک شود و وقفه‌ای در ریزش شدید باران به وجود بیاید. او از تعطیلات مدرسه و همین‌طور روال و رسوم آشنای کتاب‌فروشی لذت می‌برد و هر لحظه از برنامه‌ی اولین روز تعطیلاتش را با خوشی مزه‌مزه می‌کرد: خواندن یک فصل از کتابی جدید در رختخواب، هنگامی که همه‌جا ساکت بود؛ پوشیدن هر لباسی غیر از یونیفرم مدرسه؛ و خوردن یک صبحانه‌ی تنبلانه که شامل یکی از تخم‌مرغ‌های عسلی بابابزرگ و تکه‌های باریک نان تست می‌شد.

مامان‌بزرگ درحالی‌که یک لیوان چای و شیر به دست تیلی می‌داد، پرسید: «خب، برنامه‌ت برای امروز چیه؟»
تیلی جواب داد: «بیشتر، کتاب خوندم.»

بابابزرگ گفت: «می‌خوای بعداً باهم توی بیشه قدم بزنی؟ من باید سری هم به گل‌فروشی بزنم و تموم گل‌هایی رو که برای مهمونی سرزمین عجایب چهارشنبه‌شب می‌خوایم، سفارش بدم. بدم نمی‌آد درباره‌ی رنگ گل‌ها نظر بدی. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم از این مهمونی یه هیولا ساختم. انگار هر سال مشتری‌ها و صنف ناشران انتظار دارن برنامه‌مون مفصل‌تر و مجلل‌تر باشه.»

تیلی شانه بالا انداخت.

بعد بی‌اعتنا به سؤال بابابزرگ با قیافه‌ای جدی به طرف او و مامان‌بزرگ برگشت و پرسید: «تابه حال شده آرزو کنین یه دوست نسبتاً خوبتون در خطر مرگ‌باری باشه و شما بتونین برین نجاتش بدین؟»

مامان‌بزرگ از وسط میز نگاهی با بابابزرگ ردوبدل کرد و جواب داد: «راستش این از اون چیزهاییه که زیاد بهش فکر نمی‌کنم.»

تیلی آهی کشید و گفت: «فقط آرزو می‌کنم که ای کاش کارهیجان‌انگیزتری از رفتن به گل‌فروشی وجود داشت. هیچ‌کس تو زندگی واقعی ماجراهای به‌دردبخور نداره.»

بابابزرگ جواب داد: «اگه بخوام دنبال دردسر بگردم، باید بگم کسی که نمی‌تونه توی بیشه ماجراجویی کنه، قدرت تخیل نداره.»

«می‌دونم منظورم چیه!»

«می‌دونم عزیزم، اما هیچ‌وقت ضرری نداره که با چشم‌های تیزبین دنبال ماجراجویی باشی؛ حتی ماجراهای کوچک.»

مامان‌بزرگ گفت: «خب فعلاً، چرا یکی از ماجراهای توی کتاب رو دنبال نمی‌کنی؟ بعداً هم اگه بارون قطع شد، می‌تونیم بریم بیرون و قدم بزنی.»



تیلی در کتاب‌فروشی را باز کرد و داخل شد تا جک را پیدا کند. جک کافه‌ی دنج طبقه‌ی همکف مغازه را اداره می‌کرد. وقتی تیلی به میز و صندلی‌های جورواجور

کافه رسید، خبری از جک نبود. بنابراین رفت تا کیکی پیدا کند و به آن ناخنک بزند، اما همین که دستش را به سمت یک کیک شکلاتی شیرهدار دراز کرد، سر جک از پشت پیشخان بیرون آمد و گفت: «آهان! مچت رو گرفتم!»
تیلی قبل از اینکه بتواند لبخند پهن روی صورت جک را ببیند، خجالت‌زده جواب داد: «فقط داشتم نگاه می‌کردم.» و بعد پرسید: «چرا پیشونیت عسلی شده؟»

جک که یک قالب یخ پرشده با عسل چسبناک در دست داشت، جواب داد: «دارم یه آزمایش روی کیک‌های توپی انجام می‌دم. کتاب درخت دورافتاده نوشته‌ی اینید بلایتن^۱ رو یادته؟ تو اون کتاب کیک‌هایی می‌خورن که وقتی گازشون می‌زنی منفجر می‌شن و عسل می‌پاشه بیرون. من هم می‌خوام عسل رو منجمد کنم و وسط کیک فنجونی‌هایی که می‌پزم بذارم. فعلاً فقط در حد یه طرحه، گویا با عسل زیاد خوب از آب در نمی‌آد.»

جک که نوزده سال داشت و در حال جمع کردن پول برای رفتن به مدرسه‌ی آشپزی در پاریس بود، نقشش را به‌عنوان قناد یک کتاب‌فروشی خیلی جدی گرفته بود و همیشه سعی می‌کرد کیک‌های جدید درست کند و آن‌ها را از روی کتاب‌های داستان بپزد. به تیلی دستور اکید داده شده بود که هروقت، موقع خواندن کتاب، به دستور غذای به‌خصوص و خوشمزه‌ای برخورد، حتماً به او اطلاع دهد. تیلی حدس می‌زد که شاید جک از بعضی کتاب‌های آشپزی جدید هم الهام می‌گیرد، چون هر از گاهی مجبور شده بود لکه‌های خاکه‌فند را از عطف کتاب‌هایی پاک کند که از قفسه بیرون زده و انگار با عجله سر جایشان گذاشته شده بودند.

جک همان‌طور که داشت قالب یخ را داخل فریزر کوچک یخچال کافه هل می‌داد پرسید: «شکلات داغ می‌خوای؟ برات می‌آرم بالا.»
تیلی لبخندی زد و سر تکان داد و بعد به سمت کنج موردعلاقه‌اش برای

1. Enid Blyton

کتاب خواندن، در طبقه‌ی اول رفت. ده دقیقه بعد، جک درحالی که یک سینی را با احتیاط حمل می‌کرد، کنارش نشست. روی سینی دوتا شیرینی شکلاتی و دو لیوان بود که از آن‌ها بخار بلند می‌شد. «آگه بابابزرگ و مامان بزرگت فهمیدن که من بلافاصله بعد از صبحانه بهت کیک شکلاتی دادم، فقط وانمود کن که یه آزمایش قنادی خیلی مهم برای مهمونیه، باشه؟»

بعد آرام از تیلی پرسید: «چی می‌خونی؟»
تیلی جلد براق و آبی‌رنگ کتاب را به جک نشان داد و گفت: «تازه شروع کردم. درمورد پری‌ها و دزدهای دریایی و اقیانوسه. فکر نمی‌کنم خوشت بیاد.»

جک گفت: «خب، در حقیقت، تیلی خانم، باید به اطلاعات برسونم که من واقعاً به کتاب‌هایی که درباره‌ی دزدهای دریایی و اقیانوسن، علاقه دارم. اما در واقع همه‌جور کتابی رو دوست دارم. نمی‌تونم در برابر کتاب‌هایی که داستانشون در فضا اتفاق می‌افته مقاومت کنم. مخصوصاً آگه توشون ماجرای عجیبی در جریان باشه یا اینکه داستانشن پیچیدگی خوبی داشته باشه. آگه چندتا آدم‌آهنی هوشمند هم توی داستان باشن که خیلی بهتر می‌شه، مخصوصاً آگه شرور از آب در بیان. می‌دونم که باید تا حالا جواب این سؤال رو فهمیده باشم، ولی کتاب‌های موردعلاقه‌ی تو چی هستن؟»
تیلی با اطمینان کامل جواب داد: «دوتا کتاب موردعلاقه‌ی من، آنه در گرین گبلز^۱ و آیس در سرزمین عجایبه. آنه و آیس شخصیت‌های محبوب منن.»

«چرا این قدر دوستشون داری؟»

تیلی مکثی کرد و گفت: «دلایل زیادی داره، اما بیشتر به خاطر این دوستشون دارم که حتی وقتی کتاب‌هاشون رو نمی‌خونم هم واقعی به نظر می‌آن.»

1. Anne Of Green Gables

جک پرسید: «منظورت از واقعی چیه؟»

تیلی به این سؤال با دقت فکر کرد.

«مثلاً، بعضی وقت‌ها که نمی‌دونم چی کار کنم، فکر می‌کنم اگه آنه جای من بود چی کار می‌کرد، یا اینکه دلم می‌خواد درمورد چیزی که یاد گرفته‌ام با آلیس حرف بزنم، و یه ثانیه بعدش یادم می‌افته که اون‌ها آدم‌های واقعی نیستن که بتونم برم و باهاشون صحبت کنم.»

جک لبخند زد. «معمولاً شخصیت‌های توی کتاب خیلی خیلی سازگارتر از آدم‌های دور و بر ما هستن. در واقعیت، مسائل درهم‌وبرهم زندگی راه ما رو می‌بندن.» با شنیدن صدای زنگ کوتاهی از طبقه‌ی پایین، جک همان‌طور که خرده‌های شیرینی را از روپوشش می‌تکاند، گفت: «بفرما، این هم یکی از همون مسائل، کیک فنجونی‌هام دارن صدام می‌کنن. یه کم دیگه بیا امتحانشون کن.» بعد خودش را از توی کاناپه‌ی پف‌دار بالا کشید و از پله‌ها پایین رفت و ناپدید شد و تیلی را با کتابش تنها گذاشت.



کمی بعد صدای خنده‌ی مامان‌بزرگ که از پله‌ها سرازیر شد، حواس تیلی را از ماجراهای زیر دریا پرت کرد. تیلی یادش نمی‌آمد مامان‌بزرگ، یا حتی خود او، آخرین بار کی این‌طوری خندیده بودند؛ بنابراین پاورچین از پله‌ها بالا رفت تا ببیند چه چیزی باعث خنده‌ی مامان‌بزرگ شده. دید مامان‌بزرگ گوشه‌ی دنجی نشسته و با پشت دست اشک چشم‌هایش را پاک می‌کند و در همان حال، زنی که موهای تیره‌ی فرفری‌اش را پشت سرش جمع کرده، دست‌هایش را با شوق و هیجان به اطراف تکان می‌دهد. او خیلی جوان‌تر از مامان‌بزرگ به نظر می‌رسید و یک لباس بلند و ازمدافتاده به تن داشت. تیلی که دلش می‌خواست بدون مزاحم شدن بفهمد چه چیزی مامان‌بزرگش را این‌قدر خندانده، بی‌صدا جلو رفت.

«می‌دونی، اون به سمتش برگشت و با صدای غیرقابل‌تحملی گفت: 'اون زن قابل‌قبولیه، اما این قدری خوش‌قیافه نیست که بتونه من رو وسوسه کنه.' بهت بگم ای‌سی، من دست شارلوت رو محکم چسبیده بودم تا بتونم جلوی خودم رو بگیرم و نرَم بهش بگم که درمورد رفتارش دقیقاً چطور فکر می‌کنم؛ مخصوصاً اینکه تازه هم به شهر اومده بود. البته مادرم درمورد مردی به اون ثروتمندی از همه‌چی چشم‌پوشی می‌کنه. گرچه این بار حتی نظر مادر هم داشت تغییر می‌کرد.»

تیلی که دیگر نمی‌توانست در برابر خنده‌های مامان‌بزرگ مقاومت کند، با صدای بلند سرفه کرد و به کنج اتاق پیچید، اما فقط مامان‌بزرگ را دید که تنها آنجا نشسته.

مامان‌بزرگ که هنوز داشت ریزریز می‌خندید، گفت: «آه، تیلی! حالت خوبه عزیزم؟»

تیلی درحالی‌که با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد که آن زن چطور این قدر

سریع و
بحاسروصدا

خنده‌ی مامان‌بزرگ ناگهان قطع شد و همان‌طور که صاف می‌نشست، پرسید: «کدوم زن، عزیزم؟»

تیلی گفت: «معلومه، زنی که همین الان داشتی باهاش حرف می‌زدی، همون که لباس بلند و موی تیره داشت؛ کسی که داشت اون طوری تو رو می‌خندوند!» مامان‌بزرگ به آرامی جواب داد: «اوه، اون. اسمش لیزیه. یه دوست قدیمیه. تو یه نظر دیدی‌ش، مگه نه؟»

تیلی که گیج شده بود، گفت: «وقتی داشتم از پله‌ها پایین می‌اومدم دقیقاً اینجا نشسته بود. حالا کجا رفته؟»

مامان‌بزرگ با خون‌سردی بیشتری جواب داد: «حتماً بدون اینکه متوجه

بشی از کنارت رد شده. می‌دونی که اینجا مثل لونه‌ی خرگوشه؛ غیرممکنه که بتونی پیگیر همه‌چیز و همه‌کس باشی. من همیشه تو رو هم اینجا گم می‌کنم! بگذریم! حرف زدن راجع به این موضوع بسه! کتابت چطوره؟»
تیلی آشکارا احساس کرد که مامان بزرگ چیزی را از او پنهان می‌کند.
درحالی‌که سؤال او را نادیده می‌گرفت، پرسید: «چند وقته لیزی رو می‌شناسین؟»

«اوه، خیلی وقته.»

تیلی مصرانه ادامه داد: «با وجود این، خیلی پیر نیست.»
مامان بزرگ لبخندی زد و گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. اما خیلی بیشتر از سنش می‌فهمه. اون... خوب، تیلی، راستش رو بگم، به خاطر این خوشم می‌آد باهش رفت و آمد کنم که خیلی من رو یاد مامانت می‌ندازه.»
«مامانم؟» تیلی روی صندلی روبه‌روی مامان بزرگ، که حالا خالی شده بود، نشست. مشتاق شنیدن جزئیات بود و احساس می‌کرد قلبش به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبد. «چی‌ش تو رو یاد مامان می‌ندازه؟ اون که واقعاً شبیه مامان نیست، مگه نه؟»

مامان بزرگ گفت: «نه، دقیقاً نه. منظورم بیشتر رفتارشه، شوخ‌طبعی‌ش و جووری که قصه تعریف می‌کنه. مامانت هم عادت داشت من رو همین‌طور که لیزی خندوند، بخندونه.»

تیلی پرسید: «مامانم هم می‌شناختش؟ باهم دوست بودن؟ لیزی چند سالشه؟»

مامان بزرگ جواب داد: «اوه، کمی پیرتر از چیزی که هست، به نظر می‌آد. من اولین بار لیزی رو چندین سال قبل از اینکه مامانت از اینجا بره دیدم. باید راز جوونی‌ش رو بفهمم، نه؟»

تیلی با فهمیدن این اطلاعات جدید درمورد مادرش، که فقط در بچگی او را دیده بود، احساس سردرگمی می‌کرد. وقتی تیلی خیلی کوچک بود

بناتریس کتاب‌گرد از پیششان رفته بود و تیلی با این عادت بزرگ شده بود که نباید درباره‌ی او حرف بزند، تا مانع سر باز کردن زخم‌های کهنه‌ای شود که انگار هنوز بابابزرگ و مامان بزرگ را عذاب می‌دادند. گاهی وقت‌ها اگر سؤالی می‌پرسید، بابابزرگش را چند روزی از دست می‌داد؛ او حضور جسمی در آنجا داشت، اما انگار متوجه اتفاقات اطرافش نبود، نه به مشتری‌ها اعتنا می‌کرد و نه به تیلی. بنابراین وقتی این اطلاعات مانند جواهراتی گران‌بها پیدا شدند، تیلی آن‌ها را برای خودش جمع کرد و سعی کرد به شدت از آن‌ها نگهداری کند. «به‌رحال دیگه گپ زدن درباره‌ی دوست‌های قدیمی بسه.» مامان بزرگ با گفتن این حرف و تکان دادن سرش به حالتی جدی مکالمه را تمام کرد. «وقت داری با من بیای انبار و کمکم کنی؟»

تیلی سر تکان داد و مامان بزرگ دستش را گرفت و باهم از پله‌ها پایین رفتند. پایین پله‌ها ناگهان جک با قیافه‌ای وحشت‌زده به سمتشان دوید.

او با ناراحتی گفت: «کمکم کنین!»

همین‌طور که تیلی داشت فهرستی از اتفاقات ناگوار را در ذهنش ردیف می‌کرد، که شامل غسل یا چاقو یا هر دو بودند، مامان بزرگ پرسید: «چی شده؟» جک فریاد زد: «اسانس وانیل رو گم کردم!» با فریاد جک، دو نفر که پشت میزی نشسته بودند و قهوه می‌خوردند، محتاطانه نگاهش کردند و آلیس هم با بی‌میلی سرش را از روی صندلی راحتی‌ای که تمام طول صبح تصاحب کرده بود، بلند کرد.

مامان بزرگ آهی کشید.

تیلی گفت: «همین؟ من فکر کردم بلایی سر خودت آورده‌ای. فکر کردم یه وضع اضطراری پیش اومده.»

جک قیافه‌ی متعجبی به خودش گرفت.

«معلومه که وضع اضطراریه. الان باید وانیل توی خمیر بریزم. السی، توی آشپزخونه وانیل داری؟ یا اینکه، می‌تونم بری از ماری برام بگیری، تیلی؟»